

خاطرات جوجه کلاغ

شنبه

«مامان کلاغه» توی لانه نبود. من تنها بودم. گریه‌ام گرفت. اشک‌هایم چک‌چک توی لانه‌ی همسایه چکید. همسایه سرش را بالا گرفت و گفت: «وای باران می‌بارد!» خنده‌ام گرفت. یواشکی قار قار خندیدم.



یکشنبه

امروز «بابا کلاغه» برایم یک دکمه‌ی قشنگ آورد. دکمه مثل ستاره برق می‌زد. از آن خیلی خوشم آمد. اما دیدم مامانم را بیش‌تر از آن دوست دارم. دکمه‌ی برق برقی را روی بال او گذاشتم. مامان کلاغه خوش حال شد. او مرا بوس کرد. یک بوس محکم.



دوشنبه

امروز از شاخه‌ی درخت، افتادم پایین. دختر کوچولویی که زیر درخت بود، مرا دید. بغلم کرد. مامان کلاغه و بابا کلاغه رسیدند. دختر کوچولو را دعوا کردند. کاش دعوايش نمی‌کردند! چون دست‌هایش خیلی مهربان بود.



سه‌شنبه

زیر بال مامان کلاغه خوابیده بودم. یک دفعه صدایی شنیدم: ترق، ترق... یواشکی نگاه کردم. دیدم جوجه‌ی همسایه، از تخم بیرون آمده. خوش حال شدم. فهمیدم که دیگر تنها نیستم، یک همبازی دارم.



چهارشنبه

با مامان کلاغه و بابا کلاغه توی لانه نشسته بودیم، گردو می‌خوردیم. یک دفعه همسایه داد زد: «قار، قار... مار، مار، مار...» زیر درخت، یک مار بود! همه‌ی کلاغ‌ها از لانه بیرون پریدند. آمدند تا مار را دعوا کنند. اما وقتی رسیدند، قار قار خندیدند. چون مار نبود. فقط یک طناب بود.



پنج‌شنبه

امروز باید پرواز می‌کردم. بارِ اوّل بود. می‌ترسیدم. دختر کوچولو هم زیر درخت ایستاده بود. نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «پیر قار قاری جان!» بال‌هایم را باز کردم. یک، دو، سه گفتم و پریدم.

مامان کلاغه و بابا کلاغه از خوش‌حالی داد زدند: قار... قار...

دختر کوچولو هم دستش را برایم تکان داد و گفت: «خدانگه دار!»

